

شعر و شور و شعور

نه فرشته‌ام نه شیطان کی‌ام و چی‌ام؟ همینم
نه ز بادم و نه آتش که نواده‌ی زمینم
منم و چراغ خُردی که بمیرد از نسیم
نه سپیده‌دم به دستم نه ستاره بر جبینم
منم و ردای تنگی که به جز «من» اش ننگند
نه فلک بر آستانم نه خدا در آستینم
نه حق حقم نه ناحق نه بدم نه خوب مطلق
سیه و سپیدم: ابلق، که به نیک و بد عجبیم
نه برانمش نه در بر کشمش، غم است دیگر!
چه بگویم از حریفی که منش نمی‌گزینم؟
نزنم نمک به زخمی که همیشگی است باری
که نه خسته‌ی نخستین نه خراب آخرینم
تب بوسه‌ایم از آن لب به غنیمت است امشب
که نه آگهم که فردا چه نشسته در کمینم

حسین منزوی

یادش بخیر لحظه‌ی دیدار با شما
آن عاشقانه‌های غزل‌وار با شما
گفتی که زود زود فراموش می‌کنی
باشد اشاره از من و انکار با شما
یادش بخیر دفتر شعری که داشتم
با آن معاهدات عطش‌بار با شما
بعد از تمام خاطره‌های قشنگ‌مان
دیگر غریبه گشته‌ام انگار با شما
دیگر گذشت هر چه که در بین‌مان گذشت
بخشیدن رفیق خطاکار با شما
آیا هوای شعر جدیدی نکرده‌ای؟

هر بار من سروده‌ام، این بار با شما

دکتر نیما سیفی مقدم

رنگ سال گذشته را دارد همه‌ی لحظه‌های امسالم
سبب دوش و پینج حسرت را هم چنان می‌کشم به دنبالم
قهوه‌ات را بنوش و باور کن من به فوجان تو نمی‌گنجم
دیده‌ام در جهان‌نما چشمی که به تکرار می‌کشد فالم:
«یک نفر از غبار می‌آید!» مژده‌ی تازه‌ی تو تکراری است
یک نفر از غبار آمد و زد زخم‌های همیشه بر بالم
باز در جمع تازه‌ی اضداد حال و روزی نگفتنی دارم
هم نمی‌دانم از چه می‌خندم! هم نمی‌دانم از چه می‌نالم
راستی در هوای شرجی هم دیدن دوستان تماشایی است
به غریبی قسم نمی‌دانم چه بگویم جز این‌که خوشحالم
دوستانی عمیق آمده‌اند چهره‌هایی که غرق‌شان شده‌ام
میوه‌های رسیده‌ای که هنوز من به باغ کمال‌شان کالم
آه... چندی است شعرهایم را جز برای خودم نمی‌خوانم
شاید از بس صدای‌شان زده‌ام دوست دارند دوستان لالم

محمد علی بهمنی

خیال‌انگیز و جان‌پرور چوبوی گل سراپایی
نداری غیر از این عیبی که می‌دانی که زیبایی
من از دل‌بستگی‌های تو با آینه دانستم
که بر دیدار طاقت‌سوز خود عاشق‌تر از مایی
به شمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
تو شمع مجلس‌افروزی تو ماه مجلس‌آزایی
منم ابر و تویی گلبن که می‌خندی چومی‌گریم
تویی مهر و منم اختر که می‌میرم چو می‌آیی
مراد ما نجویی ور نه زندان هوس جو را
بهار شادای‌انگیزی حریف باده‌پیمایی

مه روشن میان اختران پنهان نمی‌ماند
میان شاخه‌های گل مشو پنهان که پیدایی
کسی از داغ و درد من نپرسد تا نپرسی تو
دلی بر حال زار من نبخشد تا نبخشایی
مرا گفتی که از پیر خرد پرسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید، چه فرمایی؟
من آزرده‌دل را کس گره از کار نگشاید
مگر ای اشک غم امشب تو از دل عقده‌بگشایی
«رهی» تا واره‌ی از ریج هستی ترک هستی کن
که با این ناتوانی‌ها به ترک‌جان توانایی

رهی معیری

چگونه باشی و چشم از نگاه بردارم؟
چگونه از ته یک چاه ماه بردارم؟
چه فرق دارد وقتی همیشه می‌بازم
سپید بردارم یا سیاه بردارم؟
همیشه دلخوشی‌ام بوده بعد هر بازی
یکی دو مهره به عمد اشتباه بردارم
که تو برنده شوی از شکوه خنده‌ی تو
برای دلهرام سرپناه بردارم
به لطف فاصله‌ها عشق، پاک می‌ماند
مخواه فاصله را... مخواه بردارم

حامد عسگری

چه غریب ماندی ای دل! نه غمی، نه غمگساری
نه به انتظار یاری، نه ز بار انتظاری
غم اگر به کوه گویم بگریزد و بریزد
که دگر بدین گرانی نتوان کشید باری
چه چراغ چشم دارد دلم از شبان و روزان
که به هفت آسمانش نه ستاره‌ای است باری
دل من! چه حیف بودی که چنین زکارماندی
چه هنر به کار بندم که نماند وقت کاری
نرسید آن که ماهی به تو پرتوی رساند
دل آبیگینه بشکن که نماند جز غباری
همه عمر چشم بودم که مگر گلی بخندد
دگر ای امید خون شو که فرو خلید خاری
سحرم کشیده خنجرکه: چرا شبت نکشته است
تو بکش که تا نیفتد دگرم به شب گذاری
به سرشک همچو باران ز برت چه برخوردارم؟
که چو سنگ تیره ماندی همه عمر بر مزاری
چو به زندگان نبخشی تو گناه زندگانی
بگذار تا بمیرد به بر تو زنده‌واری
نه چنان شکست پشتم که دوباره سر برآرم
منم آن درخت پیری که نداشت برگ و باری
سر بی‌پناه پیری به کنار گیر و بگذر
که به غیر مرگ دیگر نگشایدت کناری
به غروب این بیابان بنشین غریب و تنها
بنگر وفای یاران که رها کنند یاری...

ه. ا. سایه □